

نگاهی کوتاه به

## نقش زن در آثار احمد محمود\*

محبوبه میرقدیری

.... و مادر بزرگ قلیان را پس زد و گفت: کسی اینجا نبود، کسی اینجا نیومد، هیچ کس به فکر اینجا نیست، هیچکس! تو خانهای کارون هستم. کارون پدر شاسب داستان بازگشت - عطر گل را می بینم پشت چرخ خیاطی نشسته است و مشغول کار است و مادر بزرگ دست به هم می ساید: «سوخته روزگارم شاسب.»

آیا مادر بزرگ، بی بی سلطنت، عطر گل و خاور نیست؟ ننه امرو، مادر خالد و یا بلقیس و بی بی حکیمه نیست که زنجیری که جهان این زنان - زنان این داستان های محمود را به هم پیوند می زند. حلقه در حلقه دلهره خفقان است و رنج کار به هم پیوند می زند. حلقه در حلقه دلهره خفقان است و رنج کار، تلخی فقر و بین و یاسی که گذر زمان ارزانی شان می دارد. بی بی زد رو زانو: «دیر کرد، نیامد، چشم سفید شد!» و خاور می گوید: «گریه نکن بلقیس، پیشانی نویس ما همین!» و بلقیس نیز، همین را می گوید: «بخت و اقبال ما همین!» ننه امرو در جواب جاسم که به او می گوید: «مردم قدرت را می دونن.» می گوید: «مردم اصلاً نمی دونن مو زنده یا مرده!» و بی بی سلطنت ذکر می گوید: «یا مجیب، یا مجیب» و مادر بزرگ شاسب پيله می کند: «اوویلا مفتشا، اوویلا!» زنان داستان های محمود - پیش از؟؟ انقلاب را می توان به چهار گروه اصلی تقسیم کرد. گروه اول زنان طبقه ی زحمتکش و درگیر سیاست و مبارزه بعضی در خواسته و به طور مستقیم - مانده، منیژه، لایلا - و بعضی دیگر بی هیچ آگاهی و با واسطه، واسطه فرزند، همسر و یا پدر. در انتهای این صف - صف زمانی - مادر بزرگ و بی بی سلطنت قرار دارند. و آگویه ها، ذکر گویی ها و پریشان گویی این دو زن که اغلب در گذشته می زیند و از گذشته یاد می کنند. در داستان بازگشت و مدار صفر درجه فراوان است. بی بی سلطنت و مادر بزرگ - زینب - راه به عالم فرزندشان نداشته اندف از افکار و اندیشه ی آنها دور بوده اند و همراهشان نبوده اند. هم از این روست که پس از سال ها هنور بهت زده و حیران می نمایند. ننه امرو، مادر خالد، عطری و خاور و بلقیس نیز با واسطه و چشم بسته درگیر سیاست شده اند. یا به واسطه ی فرزند - فرزند پسر - و یا به واسطه همسر و یا پدر. آنها هم زنجیر و همبند مردان خود هستند بدون آنکه خود خواسته باشند رنج فراق را بسیار کشیده اند، طعن و لعن مامور و مفتش و زندانیان، خویش و آشنا و بیگانه را بسیار شنیده اند و اما، هنوز سرپای خود ایستاده اند و بار زندگی را به دوش می کشند. ننه امر تحقیر کار در خانه ی سرکار عیدی را بدون قبول

مزد تحمل می‌کند تا که از پسرش امر و خبری بگیرد. او به دام خرافات هم می‌افتد، دعا می‌گیرد و اما از واقعیت زیر و خشن روزگارش خوب آگاه است. می‌داند حرف‌هایی نظیر «ما به تو افتخار می‌کنیم» فقط حرف است. مادر خالد در غیبت مردش چرخ زندگی را می‌گرداند و زمزمه می‌کند.

«ساربون غم کجاس؟ کنه بار...»

نگاه هوشیار او از خالد غافل نمی‌ماند، تو هنوز خیلی جوانی! اما خودش پیغام‌رسان او می‌شود، مهر مادری! هر چند که دلواپسی مادرانه‌اش پایانی ندارد. رنج و دلواپسی عطری، مادر شاسب هم تمامی ندارد. ملتسم و پریشان از شاسب می‌خواهد تا دست از مبارزه بکشد، «به من رحم کن شاسب، به خاطر خدا، من دیگه طاقت ندارم.»

و مشت بسته‌اش را می‌گذارد تو دست شاسب، «جوانی، خرج داری، می‌دونم.»

کودتا، مرد خاور - نوروز را بلعیده است و کوسه پسر بزرگش را خاور مانده است با بی‌بی سلطنت مادر نوروز و دو پسر دیگرش برزو و باران، دخترش بلقیس، دامادش نوذر و اسیر دلهره و یاسی که در جای جای مدار فر درجه حضور دارد، ... خاور سفره را جمع کرد: «خدایا به داده‌ی شکر». باران پسر کوچک خاور به واسطه‌ی آشنایی با مانده و منیژه جذب مبارزه با رژیم شاه می‌شود و خاور این همه را می‌بیند و ...

«مو دلواپس تو هستم باران!» خاور که سرچشمه‌ی افتاب است - مهر - مردش را همراهی کرده است از روس عشق و همدلی و حالا پسرش باران و دامادش نوذر را بر حذر می‌دارد. خاور خسته است، تنها و مایوس. آفتابی که رو به باختر می‌رود. اما دختر خاور، بلقیس به نظر می‌رسد کناری نشسته است و نظاره‌گر است. نگاه می‌کند، پوزخند می‌زند و در مقابل کردار و گفتار مردش «وی بسم‌الله» می‌گوید و یا «خدایا توبه!» نازایی بلقیس او را به تکمین، سکوت و تسلیم وا داشته است. او که به بیرون از خانه راهی ندارد یکسره خانه را تمیز می‌کند، غذا می‌پزد، سفره‌ی مردش را می‌چیند و به خاور می‌گوید: «بخت و اقبال ما همین‌ه ننه.» پای مانده دختر بی‌بی حکیمه و کل بشیر که به خانه‌ی خاور باز می‌شود بلقیس زنی دیگر، زنی متفاوت با خودش، مادرش، مادر بزرگش و رئیس‌ه دختر همسایه‌شان می‌بیند و این چنین است که دریچه‌ای به روی خواسته‌های مدفون بلقیس گشوده می‌شود. به باران می‌گوید: «خوب یه دفعه هم مونه ببر سینما، نوذر که عارش میاد زن همپاش باشه.» مانده که اهل مطالعه است و بیرون از خانه هم کار می‌کند. او همانند بلقیس نیست اما تسلیم جو حاکم زمانه‌اش هم نگشته.

پرنده‌ی آزادی را می‌ماند و بلقیس پرنده‌ی اسیر در قفس رامی‌ماند. در قفس بودن را خوش ندارد و از آزادی، از تلاش برای آزادی می‌ترسد، واهمه دارد و باران را از ازدواج با مانده منع می‌کند.

«او.»

که شاهد فرار، در بدری و بعد، مرگ پدرش بوده است و پس از آن هم مشاهده‌تنبهایی



زندگیشان است. در مدار صفر درجه جیغ‌های رئیس‌ها هر شب از خانه‌شان شنیده می‌شود. ابوالحسن نقل و نبات به دهان اسبش می‌گذارد و دخترش رئیس‌ها را شلاق می‌زند. در داستان «یک شهر» از قول علی می‌شنویم که مادرش از راه قرض و قوله و کلفتی برایش پول می‌فرستد و در داستان «در تاریکی» شریفه که پا به ماه است با بینی‌واره‌ی درشتی که بر پره‌ی بینی‌اش سنگینی می‌کند تا شب و تا پای جان کار می‌کند و نوزادش را مرده تو جنگل و در حالی که پشته‌ای هیزم بر پشت گرفته است به دنیا می‌آورد.

و اما سومین گروه زنان قشر متوسط هستند نظیر مینا زن کریم در داستان «قصه‌ی آشنا» عروس پیرزن در «عصای پیری» همچنین زن سرکار عیدی در «کجا می‌ری ننه امروز؟» اینان نقشی از خود ندارند و در مقابل رنج و سختی دیگران کرخت و بی‌حس می‌نمایند، خالی از عاطفه و گروه چهارم حضور زنان طبقه‌ی مرفه. از این دست زنان کتابون دختر دکتر داوور است در مدار فر درجه و یک نماینده‌ی زن، زنی که در مجلس به حامیان حقوق ملت و مردم می‌تواند.

با پیروزی انقلاب امید است تا لجنزار باتلاق و برهوت کویر بر دشت و سبزه‌زار تبدیل شود، گل و سرو جای خار و خس را بگیرد و جنگ، مجال نمی‌دهد. می‌سوزاند، خاکستر می‌کند و بر باد می‌دهد همه‌ی امان و همه‌ی تلاش زنان و مردان راستین این سرزمین را و اما خود - جنگ تحمیلی - عره نشو و نما و بالیدن زنان و مردانی دیگر می‌شود. در «زمین سوخته» از سویی کل شعبان سرو جان و دخترهایشان و لیلا و بتولی هستند؛ یوسف بی‌عار و احمد فری هستند و از سویی ننه باران و پسرش، ام مصدق، نرگس، خالد و شاهد، عادل و خواهرش گلابتون هستند. گلابتون که جنگ به جنون می‌کشاندش و این رنجی‌ست گران. نه سزاوار آدمی و شایسته‌ی آن که آدمی دیگر را اینچنین به تباهی و نیستی بکشاند. در داستان‌های محمود زنان و مردان در کنار هم هستند و نه در مقابل هم. آنان شانه به شانه‌ی هم، یا رو در روی جور، تجاوز و تبعیض، فقر و باورهای غلط ایستاده‌اند و یا که در کنار هم، با هم در لئجزار حاصل از سلطه‌ی همه‌جانبه‌ی بیگانگان و مزدوران داخلی‌شان فرو رفته‌اند. در این داستان‌ها زنان و مردان جدا از هم و بدون تلاش، ایمان، ایثار و پویایی، راه به جایی نمی‌برند. در «همسایه‌ها» می‌خوانیم «نر دم سفید عزا گرفته است. رومیخ قرمزش غمناک است و بغ کرده است. چشمان قرمزش غمناک است. هفته‌ی پیش شاهین رو هوا ماده‌اش را زد. نر دم سفید میل به دانه ندارد.»

با هم بودن زیباست.

\* در این مقاله رمان "درخت انجیر معابد" در نظر گرفته نشده است.